



نویسنده: آلیس پانترمولر
تصویرگر: دانیلا کوهل
مترجم: نونا افراز



سرشناسه: پانترمولر، آلیس
Pantermüller, Alice

عنوان و نام پدیدآور: گوش تا گوش، خرگوش/ نویسنده: آلیس پانترمولر؛ تصویرگر: دانیلا کوهل؛ مترجم نونا افراز.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۱۸۸ص؛ مصور.

فروست: لوئا پیترمن؛ ۱
شابک: دوره: ۷-۷۲-۲۰۴-۰۷۳-۴؛ ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۷۳-۴؛ ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۷۳-۴

وضعیت فهرست نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: Alles voller Kaninchen.
یادداشت: گروه سنی: ج

موضوع: داستان‌های کودکان آلمانی
موضوع: Children's stories, German
شناسه افزوده: کول، دانیلا، ۱۹۷۲ - م، تصویرگر
Kohl, Daniela
شناسه افزوده: افراز، نونا، ۱۳۶۱ - مترجم
رده بندی دیویی: ۱۳۹۷ گ ۲۵۸ ج ۹۱۴ ۱۵۲۳۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی: ۵۴۲۸۵۵

لوئا پیترمن ۱ گوش تا گوش، خرگوش

نویسنده: آلیس پانترمولر

تصویرگر: دانیلا کوهل

مترجم: نونا افراز

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: بهار یزدان‌سیاس

تایپوگرافی: مهدخت رضاخانی

ناظر چاپ: سینا برازوان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

چاپ سوم: ۱۳۹۷

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۷-۷۲-۲۰۴-۰۷۳-۴؛ ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۷۳-۴

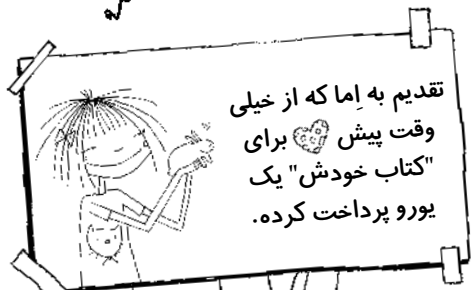
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۷۳-۴

هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی
سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۰۲۱ ۸۸۹۹۸۶۳۰ info@hoopa.ir www.hoopa.ir

«همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.»

«هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.»



Author:

Alice Pantermüller

Original title:

Mein Lotta-Leben. Alles voller Kaninchen

With illustrations by Daniela Kohl

© 2012 by Arena Verlag GmbH,

Würzburg, Germany.

www.arena-verlag.de

Through KIA Literary Agency

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا

در چهارچوب قانون بین‌المللی

حق انحصاری نشر اثر (Copyright)، امتیاز

انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر

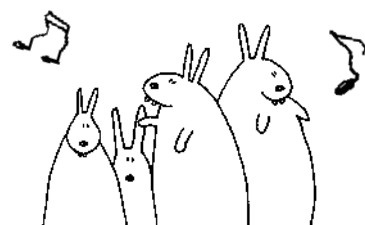
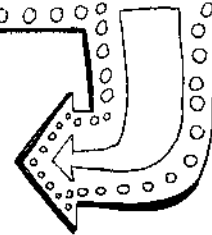
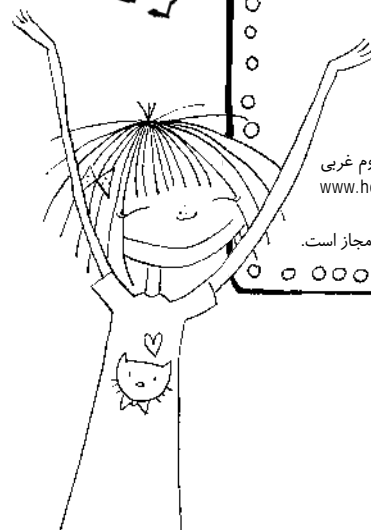
دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن، Arena،

خریداری کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، آلیس پانترمولر و ناشر خارجی آن، آرنا، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه‌ی جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.

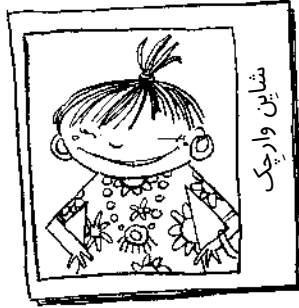
اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت آلیس پانترمولر این کار را کرده است.



این منم



لوتا پیترمن



شاین وارچک

بهترین دوستم

خوش لباس ترین بچه ی توی
خیاط مدرسه (به نظر شاین)



کازیمیر بودکر

برادر



پرینکه بودکر

توی کلاس ماست.
فکر کنم خیلی پولداره



زاینه پیترمن

مامانم



شانل وارچک

خواهر کوچک



خانم زگیرشت

پرنده ی



هانسیال



عاشق غذاهای احق و حق هندی



خانم همسایه ی ما که یک سگ بامزه!
به نام پلی دارد

داداش های خُل و چل من

(در باره ی هیسترز
بعداً توضیح می دهم.)



هیسترز/ لاک پشته

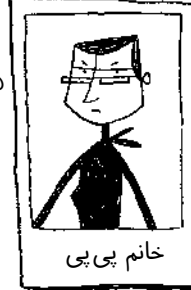


رایتر پیترمن

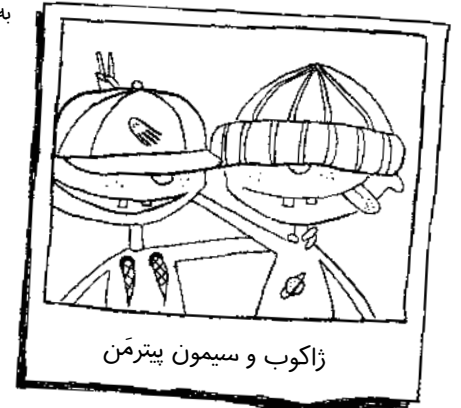
بابام معلم

معلم کلاسمان

از بالای عینکش خیلی جدی آدم
را نگاه می کند



خانم پی پی



ژاکوب و سیمون پیترمن

جمعه، ۱۹ آگوست

یوووهوووو!!! امروز کلاس پنجمی شدم. از امروز دیگر به دبستان

نمی‌روم و می‌روم مدرسه‌ی راهنمایی.

اسم مدرسه‌مان هست: **گوتترگراس**.



به خاطر همین، تعطیلات تابستان

همه‌اش در حال جشن گرفتن بودم.

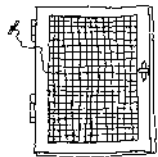
من خیلی هیجان‌زده بودم و لباسی را که

خیلی دوست دارم، پوشیدم. همان لباسی

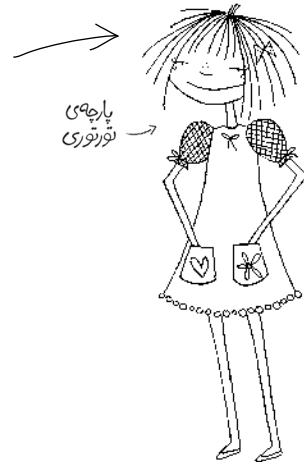
که آستین‌های تورتوری دارد، مثل همان


توری که پشت پنجره زده‌ایم

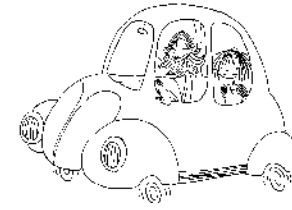
تا پشه‌ها وارد نشوند.




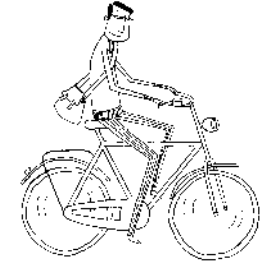
البته از نوع فرفرف‌کش!



چون جشن شروع سال تحصیلی بود، مامان  من را تا مدرسه رساند. قرار بود توی سالن اجتماعات مدرسه جشن بگیریم.



بابا  نتوانست بیاید، چون معلم است و خودش هم باید می‌رفت مدرسه.



اول برنامه، مدیر مدرسه یک عالمه حرف زد و بعدش ارکستر مدرسه برایمان آهنگ زد. فکر کنم اسم آهنگ یک موزیک کوتاه برای خواهرها یا چیزی شبیه آن بود.



بعد نوبت کلاس بندی شد و ما را توی کلاس‌های مختلف تقسیم کردند. من افتادم کلاس ۵، خوشبختانه  شاین افتاده بود توی همان کلاس.

راستش شاین بهترین دوست من است، از همان موقعی که مهد کودک می‌رفتیم تا حالا! چون:



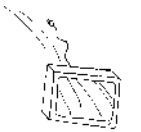
۱. همان بازی‌هایی را دوست دارد که من دوست دارم!



(مثل خاک کردن. توی این بازی شانل، خواهر شاین،

را با خودمان می‌بریم و توی یک جعبه پُر از شن دفن می‌کنیم.)

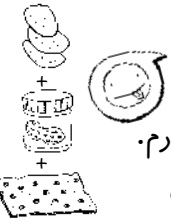
۲. به همان چیزهایی می‌خورد که من می‌خندم! (مثلاً



وقتی از پنجره‌ی همسایه‌ی بالایی شاین یک تلویزیون

به بیرون پرت می‌شود.)

۳. شاین خیلی شجاع است و حرف‌های بی‌تربیتی



می‌زند. (من هم دارم تمرین می‌کنم.)

۴. همان غذاهایی را دوست دارد که من دوست دارم.

جفتمان نون نَرْد با گوی بادام زمینی و چیپس دوست

داریم، البته راستش شاین همه چیز می‌خورد.

۵. شاین خیلی رازگور است. (مثلاً به هیچ‌کس لو نداد که کی

لای ساندویچ کالباس خانم بوهشتت، کرم گذاشته)، من هم هیچ‌وقت



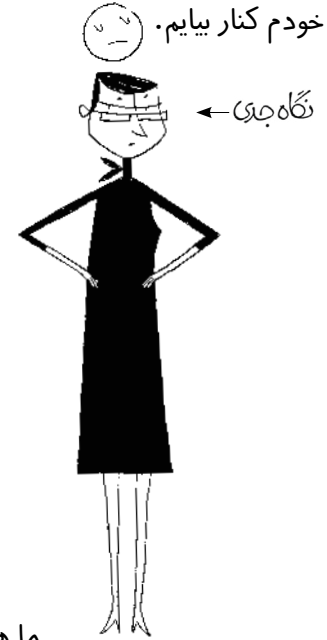
نهمیدم چرا خانم بوهشتت به نقاشی زیبای من آن

نمره‌ی افتضاح را داد.

۶. من و شاین هر دو عاشق حیوان‌ها هستیم!!!



به خاطر همین ما حتماً باید هم کلاسی می شدیم. البته اگر هم توی یک کلاس نمی افتادیم، من ناچار بودم با خودم کنار بیایم.



معلم جدید، ما را به سمت کلاس راهنمایی کرد. زنی ریزه میزه بود با موهای کوتاه. عینک باریکی هم به چشمش زده بود و از بالای آن خیلی جدی به آدم نگاه می کرد.

اول خیلی جدی از بالای

عینکش ما را نگاه کرد.

ما هم همگی فوری... خفه شدیم.



«اسم من گیزلا پی پیه»، این را گفت و جوری نگاهمان کرد که کسی جرئت نکرد جُم بخورد. و حرفش را ادامه داد: «چون احتمالاً نمی دونین، لازمه که بهتون بگم هر کسی که درباره ی اسم من شوخی کنه، زنده نمی مونه!»

ما همان طور زل زده بودیم بهش! به جز شاین که ریزریز می خندید: «هه هه هه!»



به خاطر همین هم تنبیه شد که بعد از کلاس توی مدرسه بماند.

با اینکه تازه اولین روز توی مدرسه ی گونترگراس بود.

در ضمن یکی از دست های شاین توی

گچ است و حتی نمی تواند مشق

بنویسد.

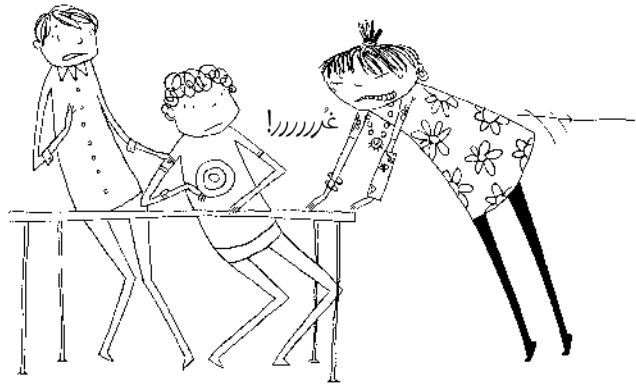


من و شاین به هم سیخونکی زدیم

و شاین هم ادای عق زدن درآورد که

مثلاً می خواهد بالا بیاورد.



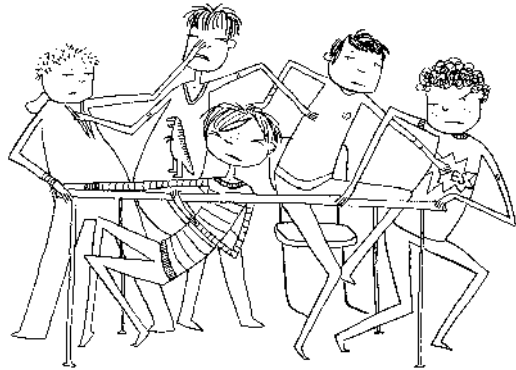


اما خیلی یواشکی، جوری که خانم پی پی نبیند.
آن قدر مشغول بودیم که نفهمیدیم باید برای خودمان جای خالی پیدا
کنیم و بنشینیم.

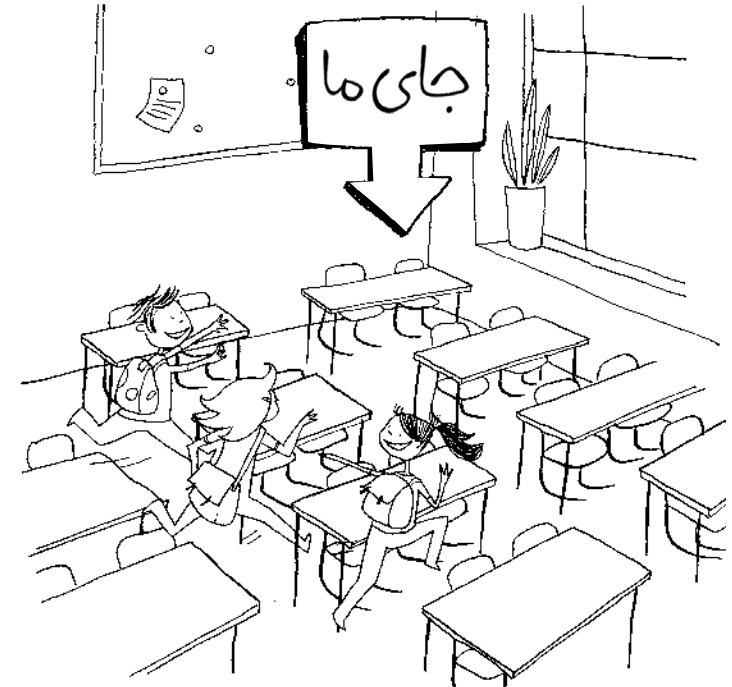
همه یکهو دویدند که جا بگیرند. من و شاین هم همین طور. ما
می خواستیم حتماً کنار همدیگر و کنار پنجره بنشینیم.

و ترجیحاً **تِه کلاس**.

دو تا پسر جایی را که ما دوست داشتیم، گرفتند. شاین هم با جیغ و فحش
به زور بلندشان کرد.



ته کلاس، دم دیوار، پنج شش تا پسر می خواستند همه با هم به زور پشت
یک میز بچینند!



اینجا بود که خانم پی‌پی، گند آفلاق شد و همه‌شان را توی کلاس پخش کرد.

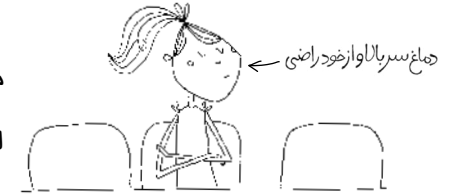


هیچ‌کس جرئت نکرد هیچ شکایتی بکند. بالاخره کلاس ساکت شد و همه رو به تخته نشستند و زل زدند به روبه‌رو.

ردیف جلو یک دختر، تنهایی نشسته بود.



موهایی بلند و طلایی داشت و لباس‌های خیلی شیکی تنش بود، دماغش هم حسابی سربالا بود.



شاین تا آخر کلاس حتی یک کلمه هم حرف نزد. فقط داشت توی دفتر جدیدش یک عالمه خرگوش می‌کشید. البته بیشتر شبیه موجودات تک سلولی بودند تا خرگوش، چون شاین نمی‌توانست با دست چپ نقاشی کند.



کسی جرئت نمی‌کرد حرف بزند، خانم پی‌پی تمام مدت تلاش کرد که به ما یک بازی یاد بدهد که به حرفمان بیاورد. یک بازی که توی آن خودمان را به همدیگر معرفی می‌کردیم.



بالاخره زنگ تفریح خورد و همه‌ی دخترهای کلاس توی حیاط مدرسه دور هم جمع شدند. من فقط شاین و دو تا از دخترها را از مدرسه‌ی قبلی می‌شناختم.



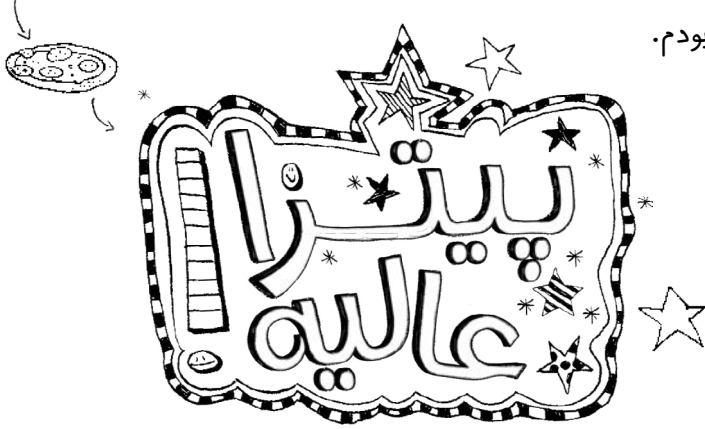
فوری همه‌ی دخترهای مدرسه دورش جمع شدند. من هم سریع رفتم پیششان، با اینکه اصلاً نمی‌دانستم کایت سواری چی هست!



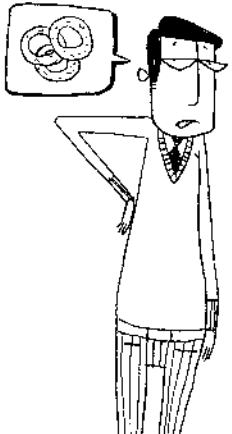
شاین پرید وسط حرفش و گفت که همیشه می‌رود استخر روباز.

چون روز خیلی خاصی بود و اولین روزی بود که من به مدرسه‌ی جدید می‌رفتم.

به خاطر همین قرار شد من انتخاب کنم که کجا برویم. من هم هوس بیتزا کرده بودم.



بابا یکهو اعلام کرد که می‌خواهد همه را به رستوران یونانی دعوت کند، چون دوباره هوس کالاماری (هشت‌پای سوخاری حلقه‌ای) آنجا را کرده بود.



اما چون رستوران رفتن به خاطر اولین روز مدرسه‌ی من بود، قرار شد به رستوران ایتالیایی برویم. ☹️



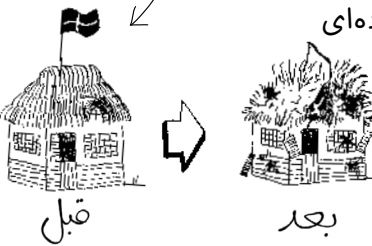
این را گفت و دست گچ‌گرفته‌اش را توی هوا تکان داد.

من درباره‌ی تعطیلاتم هیچی نگفتم. ما رفتیم دانمارک و یک ویلا گرفتیم. اما با این خانواده‌ای

که من دارم، ☹️

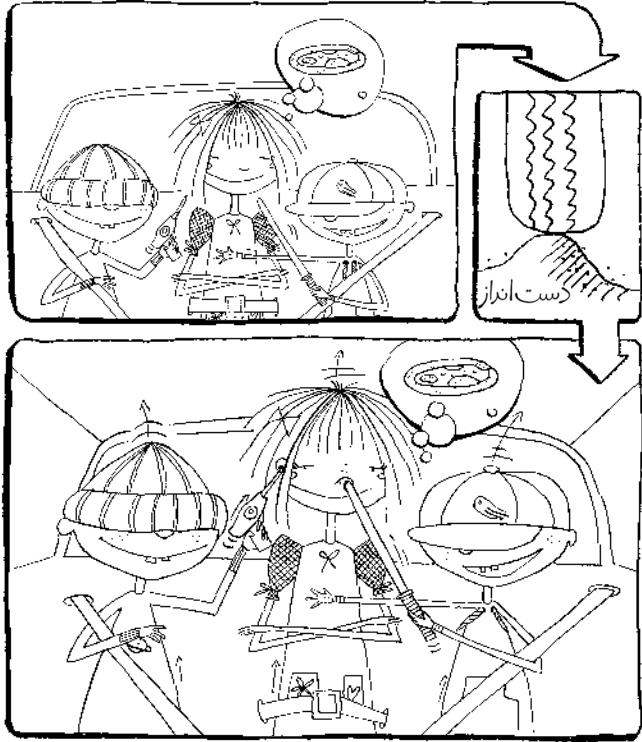
هیچ فرقی نمی‌کند کجا بروی.

واقعاً می‌گویم!



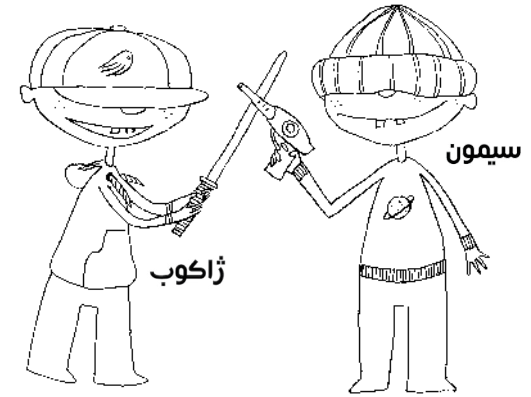
مثلاً همین امروز ظهر. می‌خواستیم همگی برویم با هم ناهار بخوریم.

توی راه رستوران ایتالیایی، مدام یا شمشیر لیزری می رفت توی دماغم یا تفنگ فضایی توی گوشم. مخصوصاً وقتی ماشین می افتاد توی دست انداز.



فکر کنم بابا از قصد بزرگ ترین دست اندازی را که می شد، نشانه گرفته بود.

داداش هایم ذوق کردند و با اسلحه های فضایی شان محکم کوبیدند پشتم. خیر سرشان از روی مهربانی! ولی من هم به هر حال جوابشان را با یک مشت دادم.

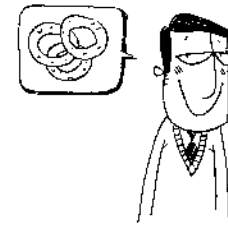
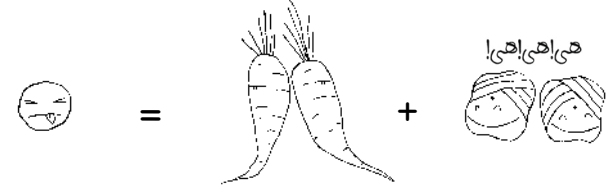


من دو تا برادر دارم به اسم ژاکوب و سیمون. هر دوتایشان هشت ساله اند. یعنی **دوقلوآند**. داشتن دو تا برادرِ دوقلوی هشت ساله، **بدترین** حالت خواهربرادری است که ممکن است برای کسی پیش بیاید.

وقتی توی ماشین هستیم، من همیشه باید وسط بنشینم که این دو تا با هم دعوا نکنند. ولی خُب آن ها هر جور شده، دعوایشان را می کنند و سر من هم بی کلاه نمی ماند.

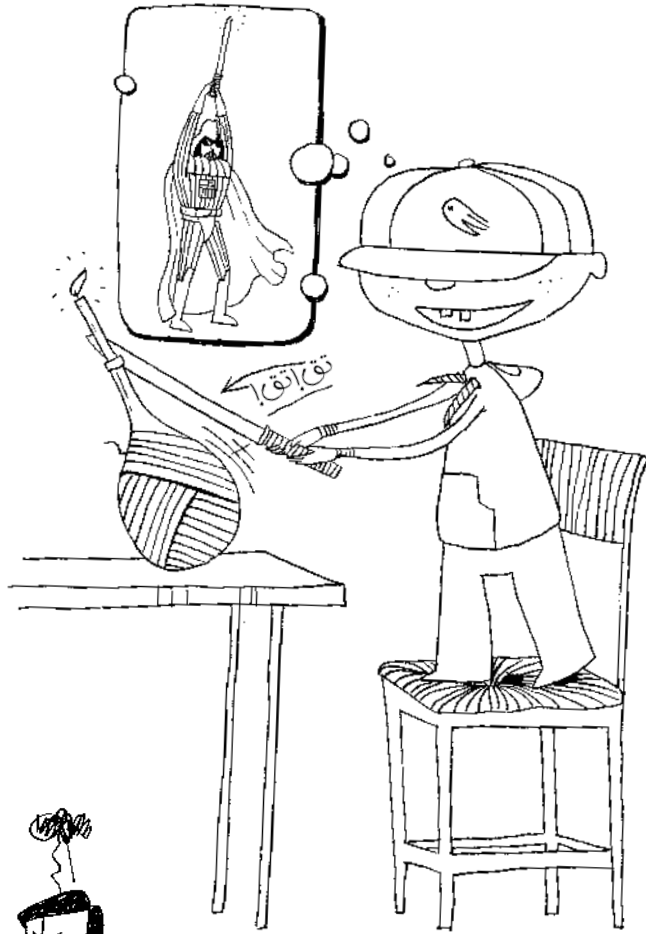
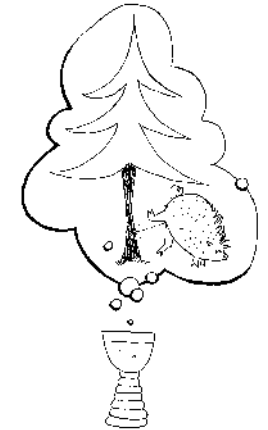


اما برای من مهم نبود، چون از فکر پیتزا خوردن ذوق مرگ شده بودم!
 مامان هم که جدیداً فقط بلد بود یک غذای مسخره‌ی هندی پُر از
 نخود و هویج و ادویه‌ی کاری بپزد.



من پیتزای سلامی سفارش دادم و دوقلوها هم
 همین‌طور. سفارش بابا هم که کاملاً معلوم
 است: کالاماری! لج‌باز است دیگر. وقتی
 کالاماری می‌خواهد، یعنی کالاماری می‌خواهد.

و یک نوشیدنی یونانی که بوی بدی می‌دهد.
 انگار که یکی خراب‌کاری کرده باشد!
 بعد ژاکوب با شمشیر لیزری اش زد به شمع
 روی میز که توی یک شیشه‌ی بزرگ بود.
 حتماً تصادفی بوده جان خودش!



البته بابا هم روی **دنده‌ی پپ** بود و این جور
 مواقع هیچ‌کس از دستش در امان نمی‌ماند.

نفر بعدی مامان بود که بابا بهش گیر داد: «تو چرا هی روی صندلیت بالا و پایین می‌پری؟ اعصابم داره خرد می‌شه!»

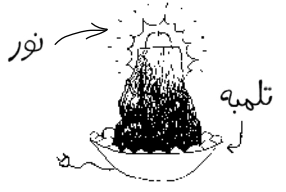


صدای مامان وقتی داشت این‌ها را می‌گفت، کمی می‌لرزید. خُب به خاطر اینکه داشت بالا و پایین می‌پرید.

غرغر بابا بلند شد: «هیچی نگو! باز از این آشغال‌هایی که تلویزیون تبلیغ می‌کنه، خریدی؟ اون چشمه‌ی سنگی که نورانی بود و یه تلمبه بهش وصل می‌شد، بس نبود؟»



چشمه‌ی سنگی

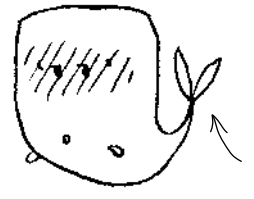
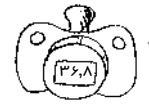
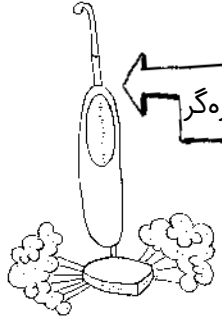


مامان هیچ جوابی نداد و من هم پوزخند زدم. بابا روحتش هم خبر نداشت که مامان چه چیزهای دیگری خریده.

فعلاً این‌ها را داشته باشید:

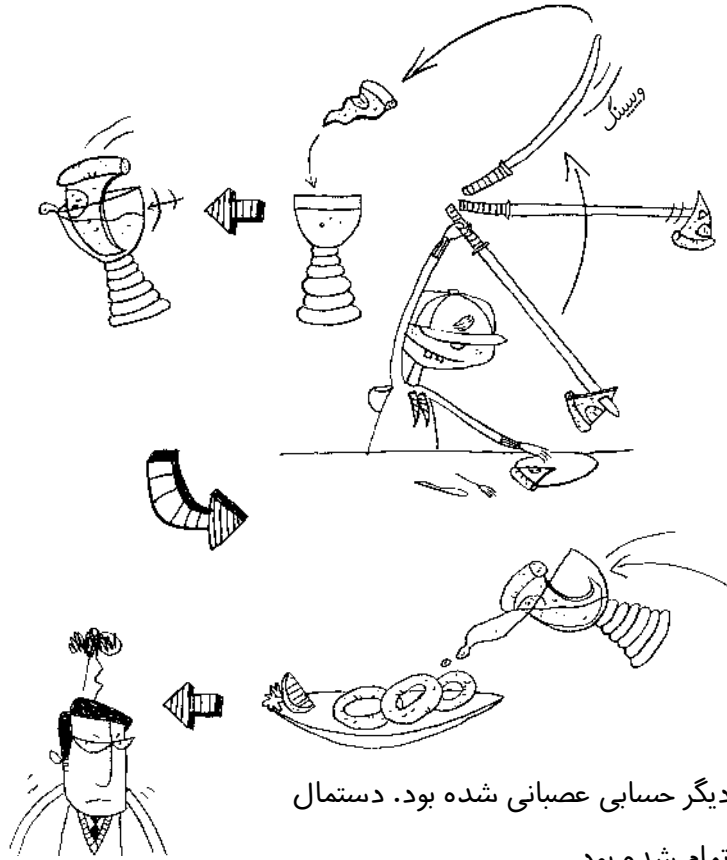
جاروی بخار معجزه‌گر

پستانک دماسنج‌دار با صفحه‌ی نمایشگر



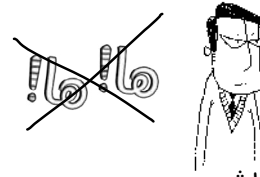
بالاخره غذاها آمد و فکر کردم الان دیگر به آرامش می‌رسیم. برای اینکه فضا را کمی گرم کنم، گفتم: «کالاماری شکل سوراخ ته نهنگه.»

تا احساس کردم که شرایط دوباره آرام شده، یک تکه از پیتزای ژاکوب
(مثلاً تصادفی) افتاد توی نوشیدنی بدبوی بابا.
ظرف نوشیدنی چیه شد و ریخت روی کالاماری.



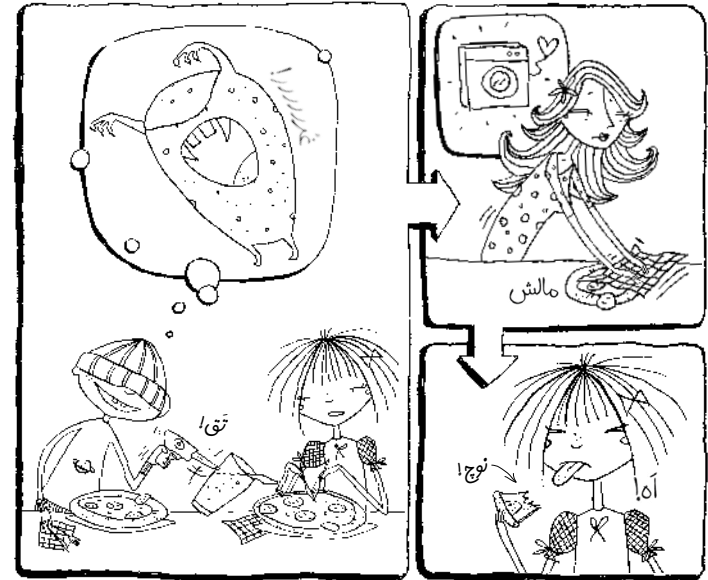
بابا دیگر حسابی عصبانی شده بود. دستمال
هم تمام شده بود.

ولی انگار بابا واقعاً حالش خوب نبود، چون
این حرف من اصلاً به نظرش خنده دار نیامد.



بعدش هم که سیمون آب سیب را چیه کرد و همه‌اش ریخت روی
پیتزای من. ماما هم هول هولکی همه‌ی دستمال‌های سبز و سفید و
قرمز را مالید روی پیتزای من.

متأسفانه بعدش پیتزای من چسبناک و نوچ شده بود، پر از کرک‌های
سبز و سفید و قرمز!

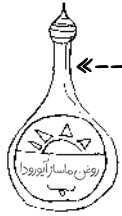




وقتی برگشتیم خانه مامان بهم یک کادو هم داد، چون که آن روز برای من روز خیلی خاصی بود. من هم خیلی ذوق زده شدم.

مامان یک جور مرموزی رفتار می کرد و حرف می زد

انگار که کادویش خیلی خاص است. کادو را توی یک مغازه ی



هندی کوچک پیدا کرده بود: «وقتی رفته بودم روغن ماساژ آیورودا ---»



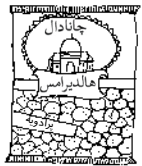
و دهان شویه ی پان پاراگ و خوشبوکننده ی دهان ---»

بخرم، پیدایش کردم.»


«دهان شویه ی نخود بوداده با



چاشنی چانادال هالدیدرامس.»



حسابی ذوق زده بودم، یک جوری هول شده بودم که نمی توانستم

مثل آدم کادو را باز کنم. 



اما به هر حال مامان هم نمی توانست چیزی را پاک کند، چون دکمه ی بالش ماساژ شیاتسو را اشتباهی زده بود.

من فکر کردم **عصبی** شده و بالشش هم همین طور. چون یکهو انگار که دیوانه شده باشد، روی صندلی اش پرتاب می شد به بالا و پایین و می لرزید.

همه ی آدم های توی رستوران به ما نگاه می کردند و حتی پسر کوچکی با انگشتش به سمت ما اشاره کرد و ما را به بقیه نشان داد.



اینجا بود که این سؤال برای من پیش آمد



که آیا می توانم یک بستنی هم سفارش بدهم؟